

## تصرف مجسمه آزادی (گفتگو: مجید ذوالفقاری)

● تنظیم و بازنویسی: مهدیه داوودی

۲۲۷

### مقدمه

همه چیز به خاطر اختلاف حدوداً یازده ساعته بین تهران و نیویورک بود. دانشجویان ایرانی مقیم نیویورک تصمیم گرفته بودند در اعتراض به پذیرش شاه از طرف آمریکا، با حرکتی نمادین نارضایی‌شان را از این کار اعلام کنند. روزی که آنها برای اجرای نقشه در نظر گرفته بودند، چهارم نوامبر بود. صبح زود بلند شدند و پی کارشان رفتند. روحشان هم خبر نداشت که چند ساعت پیش که آنها نیمه شب را سپری می‌کردند، در ایران چه خبر شده. پلیس نیویورک آنها را حین اجرای نقشه‌شان گرفت و چون تصور می‌کرد بین آنها و دانشجویانی که در ایران، سفارت آمریکا را اشغال کرده‌اند هماهنگی‌ای وجود دارد به زندانشان انداخت و... «ابوالفضل ناهیدیان» یکی از همان دانشجویهاست که در ماجرای تصرف مجسمه آزادی شرکت داشته و حالا بعد از سال‌ها ماجرای اقدام آن روزشان را بازگفته است. گفت‌وگو را مجید ذوالفقاری با او انجام داده و خانم مهدیه داوودی تنظیم و آماده‌اش کرده است.

اولش نقشه گروه چیز دیگری بود؛ می‌خواستند چند ساعتی بریزند توی یک ساختمان، با اسپری در و دیوارش را پر کنند از شعار؛ چند تایی هم نظرشان چیز دیگری بود؛ می‌گفتند بدون تق و توق، کسی حرفمان را گوش نمی‌دهد، باید با کوکتل مولوتف جایی را بفرستیم رو هوا، آن وقت شاید کسی صدایمان را بشنود؛ اما آخرش همانی شد که داشتند انجامش می‌دادند. شب



آقای ابوالفضل ناهیدیان

شده بود که رسیدند نیویورک. از اول فکر خورد و خوراکشان را کرده بودند. جای خوابشان هم که معلوم بود؛ مسجد شهر. آنجا خوابگاه خوبی بود برایشان و لاقفل اگر یکی چندتایی شان را هم می‌دید کاری به کارشان نداشت. تا صبح باید صبر می‌کردند. تازه صبح اول کارشان بود. از قبل معلوم کرده بودند چه کسی چه کار باید

بکنند؛ از موقع سوار شدن به کشتی تا خود جزیره. «توی کشتی همه با هم غریبه‌ایم.» این قانون برای همه‌شان بود. خودشان روز قبلش رویش توافق کرده بودند. اول صبح از مسجد زدند بیرون، یکی یکی هم رفتند؛ نمی‌خواستند کسی با هم ببیندشان. ایستادند توی صف، بین جمعیت بلیت بخرند. کشتی داشت راه می‌افتاد. فوری خودشان را به کشتی رساندند. سردسته از دور هوای گروه را داشت. تا این جا همه چیز با حساب و کتابشان جور درآمده بود. کشتی کم کم داشت می‌رسید به جزیره؛ مجسمه از دور پیدا بود با مشعل توی دستش. همه‌شان به هم نگاه می‌کردند؛ داشت کم کم وقتش می‌رسید. بار و بندیلشان را از کشتی آوردند بیرون. چند متر زنجیر و چند تایی قفل و چند متر پارچه تاشده، همه بارشان همین‌ها بود. از پایه مجسمه پله درست کرده بودند تا بالا، تا بالای تاجش راه پله داشت. چند تایی از بچه‌های گروه جلو جلو رفتند تا بالا؛ بازدیدکننده‌ها هم یواش یواش داشتند می‌رفتند روی برج. دیگر وقتش رسیده بود؛ چند تا از بچه‌ها به جان هم افتادند، این هم جزء نقشه‌شان بود. این وسط هر کدام از بچه‌ها که آخر می‌ماند، باید کاری می‌کرد تا مردمی که هنوز پایین برجند، بالا نیایند. باید کاری می‌کرد که مردم از وسط راه، راهشان را کج می‌کردند، برمی‌گشتند پایین. طرف کارش را خوب بلد بود. توی راه‌پله‌ها می‌دوید، داد می‌زد: دعوا شده برگردید، راه را بند آوردند. برگردید پایین تا دعوایشان بخوابد. برگردید. بیشتر مردم همان پایین ماندند؛ گروه رسیده بود بالای برج؛ نزدیک تاج مجسمه. چند تاشان یکی از پنجره‌های برج را شکستند و پارچه را از اش آویزان کردند. پارچه یک تکه بود و رویش با خطی درشت نوشته بودند: شاه را محاکمه کنید. تا اینجا نقشه به دل همگی شان نشسته بود؛ بلندی پارچه از تاج مجسمه تا روی سینه‌اش می‌رسید و باد تکانش می‌داد. هنوز کارشان نیمه مانده بود. باید زودتر

می‌جنبیدند، دیر یا زود سروکله پلیس پیدا می‌شد. می‌خواستند خودشان را با زنجیر ببندند دور مجسمه، همین کار را هم کردند، از آن بالا همه چیز پیدا بود، پایین داشت شلوغ می‌شد، کم کم هلی کوپترها هم آمدند، سروکله خبرنگارها هم پیدا شد. نیروی ویژه با دم و دستگاه و تشکیلاتش داشت می‌رفت بالای برج. می‌خواست همه گروه را دستگیر کند؛ کمی دیر جنبیده بود، همه اعضا کلید قفل هایشان را پرت کرده بودند توی آب. این طوری پلیس معطل می‌ماند و همه‌شان را به خط کردند، فرمانده عملیات جلو رفت، ازشان پرسید: رئیس‌تون کیه؟ سردسته جواب داد: من. فرمانده پرسید: مسئولیتتون با کیه؟ سردسته گفت: ما هممون مسئولیم. با اشاره فرمانده به دست هر کدامشان دستبند زدند تا ببرندشان بازداشتگاه موقت، بازداشتگاه همان‌جا پایین برج بود. توی بازداشتگاه دست‌هایشان را از پشت بسته بودند و رهاشان کرده بودند به حال خودشان. کت و کولشان درد گرفته بود. انگار که هزار تا سوزن فرو کرده باشند پشتشان. یکی از اعضا گفت: گمان کنم غروب شده، همان وقت یکی‌شان فوری رفت پشت در بازداشتگاه و با لگد کوید به در بلکه یکی بیاید دست‌هایشان را چند دقیقه‌ای باز کند؛ می‌خواستند نماز بخوانند. چند باری تقلا کردند، اما کسی نیامد. آخرش همان طوری، دست بسته، نمازشان را خواندند، با هم. برای بردنشان از جزیره، پلیس، کشتی مخصوص آورده بود. یک عالم خبرنگار نور نورا فکن‌های‌شان را مستقیم انداخته بودند توی صورت بچه‌ها، هیچ‌کدام از بچه‌ها چیزی نمی‌دیدند، بس که نور زیاد بود، اما از صداها می‌شد فهمید خیلی‌ها آمده‌اند تماشا. توی آن شلوغی و سروصدا و صدای دوربین خبرنگارها صدای الله‌اکبر می‌آمد. صدایش برای بچه‌های گروه آشنا بود، از بچه‌های خانه اسلامی بود که داشت داد می‌زد. عکاس‌ها عکسشان را می‌گرفتند. مردم هم فقط تماشا می‌کردند، همان موقع همه گروه را بردند بازداشتگاه نیویورک. آنجا بهشان لباس دادند، گفتند: لباس‌هایتان را تحویل بدهید و این‌ها را بپوشید. لباس‌ها همه گشاد بودند و کوتاه. اندازه هیچ‌کدامشان نبود. همان‌جا از هم جدایشان کردند. هر کدامشان را بردند توی یک سلول. هیچ‌کدام از سلول‌ها نورگیر نداشت، فقط از سلول سردسته کمی نور می‌آمد تو. سردسته داد زد: اذان ظهر پای من و کمی حساب و کتاب کرد و از رد تابش نور توی سلولش گفت: جهت قبله هم با من. همه‌شان خسته بودند. می‌خواستند بخوابند تا صبح، اما نمی‌شد، مأمورها نمی‌گذاشتند، هر دقیقه با یک سؤال جدید می‌آمدند سراغشان و یکی‌شان را می‌بردند بازجویی. ازشان هزار رقم سؤال پرسیدند. کی اومدین توی برج؟ کی به شما دستور داد؟ همدستان شما کیان؟ یکیشان که مدام فحش می‌داد و بدویراه می‌گفت. آمد بالای سر یکی از اعضا ایستاد، زل زد توی چشم‌هاش، بهش گفت: با اونایی که سفارت ما رو گرفتن چه سر و سری دارید؟ همه گروه زیریرکی خندیدند، تازه فهمیده بودند توی تهران چه خبر شده، از ذوقشان درد کتک‌هایی که خورده بودند، یادشان رفت.